

خدا جون سلام به روی ماهت...

انجمن نجات تک شاخ ۲:
ازدهای شفابخش سرزمین
باسک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انجمن نجات شکستناز



اژدهای شفابخش سرزمین باسک

آدام گیدویتز - جسی کیسی • حاتم علی • شبم حاتمی

سرشناسه: گیدویتز، آدام **Gidwitz, Adam**
عنوان و نام پدیدآور: اژدهای شفابخش سرزمین باسک / نویسنده آدام گیدویتز. [جسی کیسی]: مترجم شبنم حاتمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: انجمن نجات تک‌شاخ: ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۹-۴ : دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۹۰-۹ : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۹-۴
وضیعت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [The basque dragon, 2018]
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: کیسی، جسی
شناسه‌ی افزوده: Casey, Jesse
شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۴۱۳۹۷ الف۹/گ/ PZV
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۷ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۱۱۵۱۹
۷۰۸۷۲۰۱



انتشارات پرتقال
انجمن نجات تک‌شاخ ۲: اژدهای شفابخش سرزمین باسک
نویسنده: آدام گیدویتز - جسی کیسی
تصویرگر: حاتم علی
مترجم: شبنم حاتمی
ویراستار: سمیرا امیری
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سندس حمیدیان - فریبا دولت‌آبادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۹۰-۹
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پرسیکا
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Basque Dragon

(The Unicorn Rescue Society) by Adam Gidwitz

Text & illustration copyright © 2018 by Unicorn Rescue Society, LLC

All rights reserved including the right of reproduction
in whole or in part in any form.

This edition published by arrangement with Dutton Children's
Books, an imprint of Penguin Young Readers Group,
a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (The basque dragon (The Unicorn Rescue Society)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



تقدیم به زاکری: تو برای الیوت، یا برای پروفیسور فانای درونی من مثل
اوچنا هستی.
آ.گ

تقدیم به سارا
ج.ک

تقدیم به همسرم، میشل، که از آن سوی اقیانوس پیش ما آمد
تا در کنار هم باشیم.
ح.ع

بزرگترین ماجراجویی اینه که بری دنبال رویاهات. پس ماجراجو باش و
هرگز از رویاهات دست نکش.
تقدیم به همه‌ی بچه‌های خوب ایران
ش.ح



تک‌شاخ وجود دارد.

یا حداقل، من این‌طور فکر می‌کنم.

اژدها که حتماً وجود دارد. با چشم‌های خودم دیده‌ام. چوپاکابرا^۱ هم وجود دارد و همین‌طور پاگنده و پری دریایی؛ البته نه به آن شکلی که شما فکر می‌کنید.

برگردیم سراغ همان تک‌شاخ. وقتی من، پروفیسور میتو فانا، جوان‌تر بودم، در کوهپایه‌های کشور پرو^۲ زندگی می‌کردم. یک روز، در شهرمان خبری پیچید که تک‌شاخی در بالای کوه‌ها توی دردسر افتاده است. فوراً، انجمن نجات تک‌شاخ را راه انداختم؛ تنها عضو هم خودم بودم، و برای نجات تک‌شاخ به راه افتادم. هر چند، وقتی بالاخره پیدایش کردم دیدم که آن موجود نه یک تک‌شاخ که یک قارقاچا بود؛ همان لامای^۳ افسانه‌ای کوه‌های آند که دوتا سر دارد. کمی زیادی ناامید شدم. حُب، به هر حال نجاتش دادم. معلوم است که نجاتش دادم.

حالا، سال‌های زیادی از آن روز می‌گذرد و انجمن نجات تک‌شاخ در تمام دنیا اعضایی دارد. ما قسم خورده‌ایم از تمام موجودهای افسانه‌ای و اسطوره‌ای محافظت کنیم. از جمله از تک‌شاخ‌ها! البته اگر روزی پیدایشان کردیم که من مطمئنم پیدایشان می‌کنیم.

اما دشمنان ما قوی و بی‌رحم‌اند و انجمن ما خیلی به کمک نیاز دارد؛ به کمک افرادی شجاع، مهربان، کنجکاو و شجاع (بله، خودم می‌دانم شجاع را دو بار گفتم. چون که خیلی مهم است).

تو هم به ما کمک می‌کنی؟ زندگی خودت را برای محافظت از موجودات

۱- جاننداری افسانه‌ای است که آن را ساکن آمریکای جنوبی می‌دانند.

۲- Peru؛ کشوری در آمریکای جنوبی

۳- شتر بی‌کوهان ساکن آمریکای جنوبی

افسانه‌ای جهان به خطر می‌اندازی؟
به انجمن نجات تک‌شاخ می‌پیوندی؟
امیدوارم که این‌طور باشد. این موجودات به کمک تو نیاز دارند.
دِ فِندِ فِیلوسا! پروتِجِ میسیکا!۱

Prof. Mito Fauna

میتو فانا، پروفسور، دکتر دامپزشک، دکتر آموزش و غیره



فصل اول

الیوت آیزنر روی پیاده روی خانه ی جدیدش، در شهر جدیدش، نیوجرسی، به شکم دراز کشیده بود.

صبح دل انگیزی بود. بچه ها که به سمت مدرسه می رفتند از کنار الیوت رد می شدند و سر راهشان به برگ های زرد و قرمز لگد می زدند. هوا بوی پاییز می داد.

اما چرا الیوت به شکم روی پیاده رو دراز کشیده بود؟ خودش که مطمئن نبود چرا. در ورودی خانه را باز کرده بود، پایش روی چیزی رفته و بعد با کله افتاد بود پایین پله ها. الیوت به زور سرش را بالا آورد و به اطراف چرخاند تا ببیند پایش روی چه چیزی لیز خورده است. روی اولین پله ی خانه شان، بسته ی کوچکی دید که لای کاغذ قهوه ای مخصوص بسته های پستی پیچیده شده بود. روی پاهایش ایستاد و به سمت بسته رفت. نه آدرسی داشت، نه تمبری؛ فقط یک اسم که با دست خط خرچنگ قورباغه و جوهر قهوه ای نوشته شده بود. چه عجیب! نگاهی به اسم روی بسته انداخت.

این که اسم خودش بود.



دیروز ایوت روز عجیبی را پشت سر گذاشته بود؛ اولین روزش توی مدرسه‌ی جدید. دوست جدیدی پیدا کرده بود، به نام اوچنا دورو، که از قضا او هم عجیب و غریب بود. یک جورهایی شبیه راک بازها لباس پوشیده بود، تقریباً برای هر چیزی ترانه‌ای سر هم می‌کرد و علاقه‌ی شدیدی داشت که خودش و ایوت را به کشتن بدهد. با تمام این حرف‌ها، آن دختر هم بامزه بود و هم شجاع و ایوت از او خوشش می‌آمد. آن دو با هم یک شیطان جرسی کوچکی را نجات داده بودند؛ موجودی که قرار بود خیالی باشد، اما قطعاً خیالی نبود و به نظر می‌رسید ایوت و اوچنا را به عنوان دوست‌هایش پذیرفته و بالاخره، یک معلم ترسناک توی مدرسه‌شان، به نام پروفیسور فانا، از آن‌ها دعوت کرده بود عضو یک انجمن سری بشوند؛ انجمن نجات تک‌شاخ که مأموریتش نجات موجودات افسانه‌ای از خطر بود.

پس بله، با این تفاسیر روز خیلی عجیبی را پشت سر گذاشته بود.
و حالا الیوت خیره مانده بود به بسته‌ای مرموز که آن را روی پله‌های
ورودی خانه‌شان گذاشته بودند.

برای او.

کاغذ دوربسته را پاره کرد. کتابی از زیرش نمایان شد: سرزمین باسک^۲.
بلند گفت: «چی؟» البته هیچ‌کس آن دور و برها نبود.
چرا کسی برایش یک کتاب گذاشته بود؟ آن هم روی پله‌های خانه‌شان؟
اصلاً کار چه کسی بود؟ یعنی واقعاً نمی‌شد دومین روز توی مدرسه‌ی ابتدایی
ساوث پاینز عادی و بدون دردسر بگذرد؟ محض رضای خدا؟
الیوت آهی کشید، کتاب را زیر بغلش زد، کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش
انداخت و به سمت مدرسه راه افتاد.



فصل دوم

اوچنا دِورو صبح‌ها معمولاً در حالی از خانه بیرون می‌زد که بندِ یکی از کفش‌هایش باز بود، نصف مشق‌هایش هنوز طبقه‌ی بالا زیرِ تخت افتاده بود، توی هوا گیتار خیالی‌اش را می‌زد و ترانه‌ای را می‌خواند که همان صبح زیر دوش ساخته بود.

اما امروز این‌طور نبود.

در خانه را باز کرد و پیش از آن‌که توی آن صبح سرد پاییزی از خانه بیرون بزند، هر دو سمت خیابان را نگاه کرد. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌هایش انداخت، بندهایش را محکم کشید و با احتیاط به طرف مدرسه به راه افتاد.

دیروز چه روز عجیبی را پشت سر گذاشته بود.

دوست جدیدی به نام الیوت پیدا کرده بود؛ نمی‌شد بهش گفت بچه‌باحال، چون زود قاطی می‌کرد، درباره‌ی هر چیزی که ممکن بود باعث مرگش شود کتاب‌هایی خوانده و از سیر تا پیازشان را از بر کرده بود و از نظر تیپ و قیافه هم که اصلاً و ابداً به راک‌بازها نمی‌خورد، اما باهوش و بامزه بود و اوچنا از او خوشش می‌آمد. در ضمن، آن دو یک شیطان جرسی دیده بودند و عجیب‌ترین معلم مدرسه از آن‌ها دعوت کرده بود تا عضو یک انجمن

سِری شوند. این انجمن سِری دشمنان خیلی پولدار و خیلی قدرتمندی داشت: برادران اشموک، دو میلیونر که در سرتاسرِ دنیا کار و کاسبی خودشان را داشتند و مالکِ نصفِ شهر کوچکشان بودند. در ضمن، اوچنا و الیوت و آن معلم عجیب احتمالاً غیرقانونی و بی‌اجازه وارد عمارتِ برادران اشموک شده بودند. قبول، قطعاً غیرقانونی و بی‌اجازه وارد شده بودند.

و برای همین هم بود که اوچنا امروز صبح این قدر توی راه مدرسه گوش به زنگ و مراقب بود. وقتی از سرِ کوچه‌شان پیچید و وارد خیابان اصلی شد، دزدکی نگاهی انداخت. چند چهارراه آن طرفتر پولدارترین محله‌ی شهر قرار داشت؛ همان جایی که عمارتِ برادران اشموک بود. آن سوی محله‌ی پولدارها، آن دور دورها، اوچنا فقط می‌توانست دودکش‌های سر به فلک کشیده‌ی گروه صنعتی برادران اشموک را ببیند که ستون‌هایی از دود سیاه‌رنگ را به هوا می‌فرستادند.



تالاب!

اوچنا کله معلق زد و نقش زمین شد. پسری ریزه‌میزه و لاغرمدنی با موهای قهوه‌ای و فرفری به پشت افتاده روی پیاده‌رو و چشمانش به آسمان خیره مانده بود. پشت سرِ پسرک کتابی باز افتاده بود روی پیاده‌رو.

اوچنا با تعجب گفت: «الیوت!»

الیوت گفت: «آخ!»

«ندیدمت!»

«خوبه. یا شاید هم من رو این‌جا دیدی و از قصد کمین کردی تا بزنی بهم.»

اوچنا خندید و بلند شد و ایستاد. «بجنب. بزن بریم مدرسه.»

الیوت بی‌حرکت پهن زمین شده بود. «فکر نکنم. امروز تا همین جاش هم

بد پیش رفته. مدرسه فقط بدترش می‌کنه.»

اوچنا کتابِ سرزمینِ باسک را برداشت و دستِ الیوت داد. «بیا بریم. هر

چه قدر هم که امروز بد بیاریم اگه با هم باشیم بهتر از پشش برمی‌آیم.»

الیوت که شلوارِ خاکی‌رنگش را می‌تکاند، چشم‌هایش را باریک کرد و

گفت: «این خوش‌بینی تو حالم رو به هم می‌زنه.»

اوچنا پوزخندی زد و الیوت را کشان‌کشان به سمتِ مدرسه بُرد.



فصل سوم

الیوت و اوچنا ته یکی از آن میزهای دراز توی سالن غذاخوری مدرسه نشستند و منتظر بودند تا زنگ صبحگاهی به صدا دربیاید. بچه‌ها از درهای دولنگه‌ی سالن به داخل هجوم می‌آوردند، دوست‌هایشان را پیدا می‌کردند، می‌خندیدند، مسخره‌بازی درمی‌آوردند و درباره‌ی هر چیزی بحث می‌کردند که شب قبل توی تلویزیون یا شبکه‌های مجازی دیده بودند.

همه، به جز الیوت و اوچنا. الیوت داشت ماجرای همان کتاب مرموزی را برای اوچنا تعریف می‌کرد که روی پله‌های ورودی خانه‌شان پیدا کرده بود: «هنوز چیز زیادی ازش نخوندم. فقط پنچتا فصل اولش رو.»

«تو از خونه‌تون تا سر نبشی که خوردیم به همدیگه پنچتا فصلش رو خوندی؟ همش یه چهارراه فاصله بود ها!»

«فصل‌هاش کوتاهه. من هم تندتند می‌خونم.»

«حُب، حالا چی ازش دستگیرت شد؟»

«راستش، یه چیزهایی درباره‌ی مردم باسک، یا همون اُسکالدوناک یاد

گرفتم.»

«اُس - کال - دو - ناک؟»

«آره. یه جورهایی حیرت‌انگیزن. اون‌ها مردم کوهستان‌های بی‌رحم و وحشی‌ان که از هزاران سال پیش، توی ناحیه‌ای بین اسپانیا و فرانسه و دریا ساکن شدن و زندگی کردن. تقریباً تمام امپراطوری‌های بزرگ اروپا سعی کردن اون‌ها رو شکست بدن، اما هیچ‌کدوم نتونستن.»

«به نظر محشر می‌آن.»

«بدون شک.»

«هیچ نظری نداری که اصلاً تو چرا باید این کتاب رو بخونی؟ یا کی اون رو بهت داده؟»

«دوتا حدس توی سرم دارم که هر دوشون هم من رو می‌ترسونه.»

اوچنا شانه بالا انداخت. «ای بابا، تو هم که با هر چیز کوچولویی می‌ترسی!»

«یه احتمال اینه که کار برادران اشموک باشه.»

«خیلی حُب، این احتمال من رو هم می‌ترسونه، ولی چرا برادران اشموک

باید برای تو یه کتاب بفرستن؟»

«در مورد این سؤال نظری ندارم. شاید یه جور خاطره، ها؟ اون یکی آدمی

که ممکنه کتاب رو برای من گذاشته باشه...»

درست در همان لحظه، درهای سالن باز شد و مردی به داخل قدم گذاشت؛ قدبلند و لاغر با ریشی سیاه و سفید و انبوه موهایی که از جمجمه‌اش به سمت بیرون سیخ شده بودند. کت‌وشلوار پشمی و رنگ و رو رفته پوشیده بود و کفش‌هایی که احتمالاً چهل سال پیش شیک و گران‌قیمت بوده‌اند. از زیر آن ابروهای پاچه‌بُزی، نگاهش روی صورت تک‌تک دانش‌آموزانی که نزدیکش بودند، بالا و پایین شد. دانش‌آموزانی که در حضورش از ترس می‌لرزیدند. که البته تعجبی هم نداشت؛ چون او طوری نگاه می‌کرد که انگار هر آن ممکن است به یکی‌شان حمله کند.



نام این مرد پروفیسور میتو فانا بود.
الیوت حرفش را ادامه داد: «اون یکی احتمال هم...» و با زیرکی بدون
این که کسی متوجه شود به آن مرد اشاره کرد. به او که حالا چشم‌هایش را
تنگ کرده بود و داشت با دقت دورتادور سالن غذاخوری را می‌پایید؛ جوری
که انگار دنبال قربانی بعدی اش می‌گشت. «ایشونه.»



فصل چهارم

تیر نگاهِ پروفیسور فانا روی اوچنا و ایوت فرود آمد؛ درست مثل شکارچی ای که شکارش را پیدا می‌کند. از لابه‌لای میزهای غذاخوری راهش را به سمت ایوت و اوچنا باز کرد. چنان با سروصدا و دیوانه‌وار حرکت می‌کرد که همه، چه معلم و چه دانش‌آموز، از جایشان پریدند و از سر راهش کنار رفتند. به میز ایوت و اوچنا رسید، نگاهی انداخت به بچه‌هایی که آن نزدیکی بودند و بعد دست‌های بزرگ و قهوه‌ای‌اش را لای موهای مثل سیم‌ظرفشویی‌اش کشید و موهایش حتی از قبل سیخ‌تر شدند.

پروفیسور فانا گفت: «بونوس دیاس، میس آمیگوس^۳». او اهل کشور پرو و صدایش کلفت و خشن بود و کمی لهجه داشت. بی‌شک می‌توانست نقش مأموری مخفی توی یک فیلم اکشن را بازی کند؛ البته اگر آن مأمور مخفی ده سالی را توی طبیعت وحشی به سر برده باشد؛ بدون شانه زدن مو یا عوض کردن لباس. «امیدوارم بعد از اون ماجراجویی‌هایی که دیروز داشتیم خستگی‌تون دراومده باشه.»

همه‌ی بچه‌هایی که دور میز نشسته بودند برگشتند و نگاه کردند؛ اول به پروفیسور و بعد به ایوت و اوچنا.

الیوت گفت: «اوم، سلام، پروفوسور.»

اوچنا فوراً گفت: «اوهوم... خوبیم.»

پروفوسور فانا سر تکان داد. بعد مکثی کرد. خیلی تابلو این‌یا و آن‌یا می‌کرد. کاملاً مشخص بود می‌خواست چیزی به اوچنا و الیوت بگوید، اما حس می‌کرد با وجود آن همه بچه‌ی دیگر در دور و برشان نمی‌تواند. متوجه کتابی شد که الیوت مشغول خواندنش بود. گفت: «آها! پس بسته‌ی من رو دریافت کردی! خوشحالم که دست‌های اشتباهی اون بسته رو باز نکردن!»

یک‌دفعه پروفوسور فانا انگار فهمید چه قدر عجیب حرف می‌زند. به اطراف نگاهی انداخت. قطعاً تمام بچه‌هایی که در محدوده‌ی دیدش قرار داشتند به او زل زده بودند. صدایش را صاف کرد. «اوم... مثلاً... چیز... اوم... دسته‌های قابلمه! اون‌ها می‌شن... دست‌های اشتباهی... چون قابلمه‌ها... نمی‌تونن کتاب بخونن!»

الیوت و اوچنا هم‌زمان با هم گفتند: «چی چی؟»

پروفوسور فوراً گفت: «هیچی!... به هر حال، ازتون تقاضا می‌کنم بعد از مدرسه برای جلسه‌ی... اوممم... انجمنی که دیروز درباره‌ش صحبت کردیم تشریف بیارین.»

یکی از بچه‌هایی که سر میز نشسته بود، پسری کک‌ومکی به نام لوکاس، پرسید: «کدوم انجمن، آقای فانا؟ من هم می‌تونم عضو بشم؟»

پروفوسور فانا تهنه‌پته‌کنان گفت: «یه... چیزه... انجمن برای... برای تاریخ، اوم... و برای فلسفه‌ی...»

الیوت و اوچنا فهمیدند که پروفوسور تقلا می‌کند تا یک داستان ساختگی قابل باور سر هم کند. هر دویشان سعی کردند به بدترین و ترسناک‌ترین داستانی فکر کنند که می‌شد برای انجمن سر هم کرد؛ این طوری هیچ‌کدام از بچه‌های دیگر نمی‌خواستند عضو شون. متأسفانه، فکرشان هم‌زمان با هم از دهانشان بیرون پرید.

اوچنا گفت: «تغذیه.»

الیوت گفت: «کرم‌ها.»

لوکاس گفت: «چی؟»

پروفسور فانا یک دفعه داد زد: «بله، انجمن تغذیه‌ی کرم‌ها!» مکثی کرد.
«ما توی این انجمن درباره‌ی نحوه‌ی تغذیه و نگهداری از کرم‌ها بحث و
گفت‌وگو می‌کنیم.»

بعضی از بچه‌ها هرهر خندیدند.

پروفسور اضافه کرد: «در بیشتر موارد، به این نتیجه می‌رسیم که کرم‌ها از
خرابکاری خوششون می‌آد.»
یک نفر غُرغُرکنان گفت: «اوغ!»
«اون‌ها از خرابکاری مُرغ خوششون می‌آد و همین‌طور از خرابکاری اردک،
گربه و...»

اوچنا گفت: «فهمیدن دیگه، پروفسور.»

